

حرف‌های من به تو

# جشن بزرگ

اگر گفتی چه خبر است؟! جشن است؟ مهمانی است؟

بله! هم جشن است و هم مهمانی! جشن دویست و پنجاهمین شماره‌ی مجله‌ی رشد نوآموز، جشن انقلاب اسلامی و از همه مهم‌تر جشن تولد پیامبر مهربانمان و امام خوبمان، امام صادق (ع) به‌به! چه قدر شادی! می‌خواهی تو هم تو جشن ما شرکت کنی؟ پس خوب مجله را ورق بزن! نویسندگان و شاعران مجله، یک عالم شعر و قصه‌ی قشنگ برایت هدیه آورده‌اند. همه‌ی آن‌ها را بخوان! در جشن ما شرکت کن! امیدواریم از جشن ما تو هم لذت ببری!

افسانه موسوی گرمارودی



نوآموز

۱

شماره ۱۳۹۱

تولّد پیامبر مهربان ما، حضرت محمّد (ص) مبارک باد.

شعر

# گل آسمانی

■ ناصر کشاورز

همه، توی دنیا  
تو را دوست دارند  
همه عاشق تو  
همه بی قرارند

○  
تو زیباترین گل  
برای جهانی  
گل این زمینی  
گل آسمانی

○  
کسی حق ندارد  
به تو بد بگوید  
مگس حرفی از گل  
نباید بگوید

○  
من و شایرک‌ها  
به یاد تو هستیم  
به بوی خدا را  
همه می‌پرستیم

# محمد امین (ص)

■ مہری ماہوتی

## تو چند سالہ هستی؟

■ سعیدہ موسوی زادہ

ستارہ‌های رنگی  
گل و چراغ و پولک  
محمد (ص) عزیزم  
تولدت مبارک



تو چند سالہ هستی  
«محمد امین» ام  
چہ قدر شمع باید  
برای تو بچینم؟



تولد من و تو  
ہمیشہ هست با ہم  
بہ خاطر ہمین روز  
محمد است اسمم

من محمد فقط ہمین  
تو محمدی! محمد امین (ص)!  
با تو بوی خوب می دہد ہوا  
تو گلی، گل محمدی  
من ہمیشہ فکر می کنم  
از بہشت آمدی  
مثل بچہ‌های کوچہ‌ی شما  
کاشکی کہ با تو دوست می شدم  
می رساندمت بہ مسجد محل  
با ہمین دوچرخہ‌ی خودم  
وای من چہ سادہ با تو حرف می زنم  
ہیچ کس کہ مہربان تر از تو نیست  
کاشکی کہ مثل تو  
من بگیرم از خدا ہمیشہ بیست

قصه پنجم

داستان

# خُل شده بیز

□ ظاهره ایبد

دماغ‌نیزه‌ای فریاد کشید. پشه‌ها از خواب پریدند. دماغ‌نیزه‌ای خواب می‌دید. توی خواب بال بال می‌زد. نگاه کرد. گفت: «من کجا بیزم؟» کله‌گنده تکانش داد و گفت: «دماغ‌نیزه‌ای! پا بیز، پا بیز!» لپ‌قرمزی گفت: «خواب می‌بیزی.»





یک دفعه دماغ‌نیزه‌ای یک بال جلو پرید. به چشم  
لپ‌قرمزی خیره شد و گفت: «می‌خواستی در بی‌بیزی؟!»  
لپ‌قرمزی با تعجب به بقیه‌ی پشه‌ها نگاه کرد. گفت:  
«این چی می‌بیزه?!»

دماغ‌نیزه‌ای یک دست لپ‌قرمزی را محکم گرفت. او  
را از روی بوته پایین کشید. کله‌گنده گفت: «چی کار  
می‌بیزی؟»

دماغ‌نیزه‌ای همان طور که لپ‌قرمزی را پشت سر  
خودش می‌کشید، گفت: «کجا قایمش بیزیدی؟ زود  
باش پیدایش بی‌بیز!»

لپ‌قرمزی گیج و منگ صدا زد: «کله‌گنده! این چی  
می‌بیزه!»

کله‌گنده و شل‌وول و ریزه‌میزه جلوی دماغ‌نیزه‌ای را  
گرفتند. شل‌وول گفت: «ولش بی‌بیز!»  
ریزه‌میزه گفت: «چی برداشته بیز؟»

دماغ‌نیزه‌ای سرجایش ایستاد. نگاهی به بقیه‌ی پشه‌ها  
انداخت و گفت: «ها؟»

خودش هم نمی‌دانست که لپ‌قرمزی چه چیزی  
را برداشته. لپ‌قرمزی خواست دستش را بکشد،  
دماغ‌نیزه‌ای محکم آن را چسبید. کله‌گنده گفت: «جواب  
بی‌بیز! چی برداشته بیز؟»

دماغ‌نیزه‌ای دوروبرش را نگاه کرد و گفت: «اااا  
چیز، چیز...»

بیزبیزها گفتند: «چی؟»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «من یک چیزی داشته بیزم. یک

چیزی که نمی‌دانم چی بیز.

گم شده بیز. لپ‌قرمزی

توی خواب من بیز.

حتماً خودش برداشته بیز!»

لپ‌قرمزی عصبانی گفت: «من خودم خواب بیزم!»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «زود پشش بیز!»

شل‌وول گفت: «معلوم بیز تو چی می‌بیزی دماغ‌نیزه‌ای؟»

کله‌گنده دست لپ‌قرمزی را از دست دماغ‌نیزه‌ای

درآورد. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «خودش برداشته بیز. هیچ

کس دیگر توی خواب من نبیز!»

ریزه‌میزه گفت: «خُل شده بیز!»

کله‌گنده با خرطومش، شبنم روی برگ‌ها را برداشت.

توی صورت دماغ‌نیزه‌ای پاشید. و گفت: «بیدار بی‌بیز!»

دماغ‌نیزه‌ای اوقاتش تلخ بود. کله‌گنده که خوابش

می‌آمد، گفت: «افراد! خواب می‌بیزیم!»

او و شل‌وول رفتند که بخوابند. لپ‌قرمزی کنار

دماغ‌نیزه‌ای نشست. گفت: «تو که چیزی نداشته بیزی.

داشته بیزی؟ تو خواب دیده بیزی.»

لپ‌قرمزی با حسرت گفت: «خیلی ناز بیز!»

ریزه‌میزه هم که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد،

گفت: «خب دوباره خواب بی‌بیز، شاید پیدایش بیزیدی!»

دماغ‌نیزه‌ای از این فکر خیلی خوشش آمد. با

خوش حالی گفت: «فکر خوبی بیز!»

دراز کشید. ریزه‌میزه گفت: «اجازه می‌بیزی من هم

توی خوابت بیزیم؟»

دماغ‌نیزه‌ای سر تکان داد و گفت: «خیلی خوب بیز. دو

تایی خواب می‌بیزیم.»

ریزه‌میزه به لپ‌قرمزی گفت: «تو نمی‌بیزی؟»

لپ‌قرمزی به طرف کله‌گنده و شل‌وول رفت و گفت:

«من خواب بد دوست نداشته بیزم!»

کله‌گنده و شل‌وول را هل داد و وسطشان خوابید.

چه جوری این جور می شد

علی اکبر زین العابدین

# یک جیب پر از پول



## قدیم‌ها

قدیم‌ها کارت عابربانک و اسکناس وجود نداشت. آدم‌ها برای خرید کردن فقط از سکه استفاده می‌کردند. فرق سکه‌های قدیمی با امروزی این بود که خیلی بزرگ‌تر از سکه‌های ما بودند. و یک فرق شگفت‌انگیزشان این بود که جنس‌شان از طلا یا نقره و مس بود.

روی سکه‌های آن‌ها عددی نمی‌نوشتند که بدانیم چه قدر می‌ارزد. وقتی می‌خواستی یک چیزی بخری باید می‌پرسیدی: «ببخشید پولش چه قدر می‌شود؟» فروشنده هم می‌گفت: «دو سکه‌ی طلا یا مثلاً هشت سکه‌ی نقره.»

روی سکه‌های قدیمی عکس پادشاهان را می‌کشیدند. این جوری معلوم می‌شد که این پول مال کدام کشور است. در پشت بعضی سکه‌های قدیمی، عکس حیوانات بود. مثل



هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.

## الآن

از کیفم جیرینگ جیرینگ صدا می‌آید. اما هرچه تندتر بدوم، فقط صدای جیلینگ می‌شنوم. این صدای سکه‌های پول است. می‌دانید چرا با خودم پول آورده‌ام؟

زنگ‌های تفریح، شکم من به قاروقور می‌افتد. دوست دارم خوراکی بخورم. من خوراکی‌های ترش را از خوردنی‌های

شیرین بیشتر دوست دارم. اما مادرم همیشه برایم ساندویچ درست می‌کند. ساندویچ پنیر و گردو، کره و مربا، کوکوسبزی. میوه هم جداگانه می‌گذارد. اما بعضی اوقات اجازه دارم با پول تو جیبی‌ام برای خودم تغذیه‌ی سالم بخرم. به نظر من سکه، بهتر از اسکناس است. چون در کیفم جیلینگ جیلینگ صدا می‌کند. من شنیده‌ام که از زمان پدر بزرگ پدر بزرگ پدر من اسکناس وجود داشته است.

پدرم راحت‌تر از من خرید می‌کند. وقتی به فروشگاه می‌رویم، کارت عابر بانکش را داخل دستگاه کارت‌خوان می‌کشد. چند دکمه را فشار می‌دهد. دکمه‌ها بوق بوق می‌کنند. فروشنده می‌گوید: «ممنون از خریدتان.»

راستی این همه پول توی این کارت کوچولو چه جوری جا می‌شود؟!





سَر بعضی پرنده‌ها مانند عقاب یا شیری که دارد یک گورخر شکار می‌کند.

بدی این سگه‌ها این بود که اگر آدم می‌خواست با اسب و الاغ به راه دوری سفر کند، مجبور بود یک عالمه سگه‌های سنگین را با خودش این طرف و آن طرف ببرد. چون اگر آن‌ها را در جیب لباس می‌گذاشتند، لباس به اندازه‌ای سنگین می‌شد که دیگر نمی‌شد راه رفت!

### قدیم‌ترها

که پول‌هایم را کجا قایم کنم تا دزد نبرد. ولی این خرید و فروش‌ها یک بدی بزرگ داشت. فکرش را بکنید، آن خانمی که می‌خواست پارچه بخرد، خوش حال و خندان با سه تا ماهی می‌رود تا از آقای پارچه‌فروش خرید کند. آقای پارچه‌فروش تا چشمش به ماهی‌ها می‌افتد می‌گوید: «خانم، من ماهی به اندازه‌ی کافی دارم. ماهی‌های شما به دردم نمی‌خورد.»

برای همین پارچه را نمی‌فروخت. آن خانم هم ناراحت و اشک‌ریزان به خانه می‌رفت.

بله، بدی این خرید و فروش‌ها این بود که ممکن بود کسی یک جنسی را داشته باشد که دیگری نیازی به آن نداشته باشد.

خیلی خیلی قدیم‌ها هنوز به فکر مردم نرسیده بود که پول بسازند. آن‌ها وقتی می‌خواستند از هم‌دیگر چیزی بخرند یا چیزی به هم بفروشند، پولی به هم نمی‌دادند. مثلاً شما مقدار زیادی نمک داشتی، یک نفر دیگر هم گوشت داشت. شما می‌رفتی مقداری نمک به آن آقا می‌دادی و او به جایش به شما گوشت می‌داد. آن‌ها جنس‌هایی را که داشتند با هم عوض می‌کردند. یا مثلاً خانمی لباس‌هایش پاره پوره شده بود و باید پارچه‌ای می‌خرید تا لباس‌هایش را نو کند و برود عروسی خواهرش. چندتا ماهی می‌داد و به جایش پارچه می‌خرید. خوبی این کار این بود که هیچ‌کس به این فکر نمی‌کرد



● به نظر تو در آینده، پول‌ها چگونه خواهند بود؟

● این جا شکل آن‌ها را نقاشی کن و اگر خواستی، نقاشی‌هایت را برای ما بفرست.

بعداً



داستان

# بازیگوش مکعنته

مژگان کلهر

بعد، شاخه‌ی نازکی را گرفت و یک  
تاب بلند خورد و شیرجه زد روی سنگی  
که وسط برکه بود. قورباغه‌ی سبز از روی سنگ لیز  
خورد و شلپی افتاد توی آب.  
میمون کوچولو داد زد: «وای! وای ببخشید،  
ندیدمتان!»

میمون کوچولو روی درخت‌ها بازی می‌کرد. همه‌اش  
توی هوا، از شاخه‌ها آویزان می‌شد و می‌پرید  
این طرف، می‌پرید آن طرف. یک روز با دمش از  
شاخه‌ای آویزان شد. یک مار که روی شاخه خوابیده  
بود، فشی کرد و افتاد روی شاخه‌ی پایینی.  
میمون کوچولو گفت: «وای! ببخشید، ندیدمتان!»

بعد هم پرید بالا و تنه‌ی درخت سیبی را گرفت  
و رفت بالا و بالا و بالاتر. آن وقت روی درخت سر  
خورد و آمد پایین و افتاد روی کله‌ی خرس تنبل  
درختی!  
میمون کوچولو داد زد: «وای! ببخشید، ندیدمتان!»

بعد، از نارگیلی آویزان شد و تاب خورد و پرید  
روی شاخه‌ی دیگر. نارگیل هم از آن بالا کنده شد  
و افتاد توی لانه‌ی کلاغ‌ها. جوجه کلاغ‌ها ترسیدند  
و قارو قار کردند.  
میمون کوچولو داد زد: «وای! ببخشید، ندیدمتان!»

بعد با دمش از شاخه‌ای آویزان شد و خواست  
سیبی بچیند که سیب یکهو از آن بالا چرخ خورد  
و چرخ خورد و تالایی افتاد پایین. اما دنگ...  
دونگ... دینگ و شترق شاخه‌ی نازک درخت



تصویرگر: عاطفه شفیعی‌راد

نوبت

۸

بهمن ۱۳۹۱





شکست. میمون کوچولو افتاد روی خارهای  
تیز خارپشت: «آخ!»  
میمون کوچولو همین طور که تیغ‌ها را یکی یکی  
از پشتش در می آورد، گفت: «حواست کجاست؟»  
خارپشت سرش را بالا آورد و گفت: «وای!  
بیخشید، ندیدمتان!»

ماجراهای آسمانی

مجید ملامحمدی

# مرتّب و مهربان

در شهر مدینه، دو مرد زندگی می‌کردند که خیلی با هم دوست بودند؛ اما فقط با یکدیگر رفت‌وآمد داشتند و با دیگران کاری نداشتند. هر وقت از خانه بیرون می‌آمدند، همسایه‌ها با دیدن آن‌ها اخم می‌کردند و رویشان را برمی‌گرداندند. چرا که آن‌ها اصلاً تمیز نبودند. یکی موهای ژولیده‌ای داشت و دیگری لباس‌هایش همیشه کثیف و آلوده بود.

یک روز، آن‌دو برای دیدن حضرت محمد(ص) به مسجد مدینه رفتند. پیامبر(ص) مثل همیشه مرتّب و مهربان بودند. لباس تمیز و خوش‌بویی بر تن داشتند. آن‌قدر زیبا و خوش‌رو بودند که مردم هیچ‌وقت از دیدنشان سیر نمی‌شدند. پیامبر با مهربانی حال آن‌ها را پرسیدند و به یکی از آن‌ها گفتند: «آیا نمی‌توانی شانه‌ای بخری و موهایت را با آن شانه کنی؟»

مرد فکر کرد؛ دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و جواب داد: «به روی چشم! حتماً این کار را می‌کنم.»

حضرت محمد(ص) به دیگری رو کردند و گفتند: «آیا نمی‌توانی آبی پیدا کنی و لباس‌هایت را با آن بشویی؟» او هم قبول کرد.

فردای آن روز، وقتی آن‌دو نفر تمیز و پاکیزه به میان مردم رفتند، آن‌ها را نشناختند؛ اما با خوش‌رویی به آن‌ها سلام کردند.



# شعر سرزمین بوها

دو شعر از مریم اسلامی

بوها و بچه بوها  
در این جهان زیادند  
رنگ و صدا ندارند  
شکل نسیم و بادند

گاهی خوشند بوها  
در سیب و پرتقال اند  
گاهی بدند و ناخوش  
در سطل آشغال اند

بو را نمی توانی  
توی هوا ببینی  
اما پُراند از آن ها  
سوراخ های بینی



# کرم کوچولو

کرم کوچولو داشت  
توی کاهو لانه  
کرد بیرون او را  
مادرم از خانه

او دم در مانده  
زیر باران و باد  
خانه اش را کرده  
مادر من سالاد



# خروس خاله هاجر

مثل مثل مثلچه  
جعفر نوزنده جانی

چه وقت خوننده؟

اما خروس اعتنایی نکرد: «قوقولی قوقو، قوقولی قوقو.»  
خاله هاجر اعتقاد داشت وقتی خروس بی وقت و ناگهانی بخواند، شوم است. لنگه کفشش را در آورد و پرت کرد طرفش.

\_ قوقولی... قوقوووو

لنگه کفش خروس را انداخت پایین. خروس بیچاره که چندتا از پرهایش کنده شده بود، رفت توی لانه اش. ابرها هم با همان سرعت برگشتند پشت کوه. خاله هاجر زد پشت دستش و گفت: «ای خروس بی محل! کار خودت رو کردی. ابرها رو فراری دادی.»

روز بعد، اول وقت ابرها به آسمان ده آمدند. خاله هاجر رفت روی پشت بام و خواند: «ابرای خوب و نازنین. بیاین پایین بارون بدین. بارون پرمايه بدین. گندم به زیر خاکه، از تشنگی هلاکه.»

ابرها این طرف رفتند. آن طرف رفتند. پایین آمدند. بالا رفتند ولی باران نداد، برگشتند پشت کوه. روز سوم خاله هاجر فکر کرد چرا ابرهای شکل مرغ و جوجه باران نداده می روند؟ یاد خروسش افتاد. رفت دم لانه خروس و گفت: «خروس خوب و نازنین! بیا با من دعا بخون، بارون بیاد. بارون پرمايه بیاد. گندم به زیر خاکه، از تشنگی هلاکه.»

خروس سه روز بود که نه دانه ای خورده بود نه آبی. به التماس و خواهش های خاله هاجر اعتنا نکرد. چون دلش شکسته بود. از خاله هاجر انتظار نداشت با لنگه کفش او را بزند. خاله هاجر ناامید و ناراحت رفت داخل خانه اش و خوابید. صبح روز بعد شنید بچه ها می خوانند.

\_ بارون می یاد جر جر پشت خونه هاجر.

خاله هاجر از خانه بیرون آمد و با سرعت از پله ها بالا رفت. از چیزی که دید تعجب کرد. خروس کنار زمین

خاله هاجر پشت خانه اش گندم کاشته بود تا با فروش آن ها برای پسرش زن بگیرد. اما آب چشمه کم شده بود. باران هم نمی آمد. خاله هر روز می رفت روی پشت بام و دعا می کرد: «ای آسمان، بارانی کن؛ باران پرمايه ای کن. گندم به زیر خاکه، از تشنگی هلاکه.»

اما باران نمی آمد. روز سوم طرف کوه چند لکه ابر دیده شد. خاله هاجر رفت روی پشت بام و خواند: «ای آسمان، بارانی کن؛ باران پرمايه ای کن. گندم به زیر خاکه، از تشنگی هلاکه.»

ابرها که نزدیک شدند، خاله هاجر دید که چه قدر شبیه مرغ و جوجه هایی هستند که چند وقت پیش مرده بودند. با خوش حالی گفت: «بیاین بیاین. جلو بیاین ابرهای خوب و نازنین. بارون بدین. بارون پرمايه بدین. گندم به زیر خاکه، از تشنگی هلاکه.»

ابرها جلو و جلوتر آمده بودند که یک دفعه خروس پرید روی پشت بام و قوقولی قوقو کرد. خاله هاجر داد زد: «آهای خروس بی محل! الان



بال می‌زد و می‌خواند. با خواندنش ابرهای شکل مرغ و جوجه باران می‌ریختند پایین.

زمین خاله هاجر خیس و سیراب شد. مردمی که آمده بودند به تماشا هجوم بردند خروس را بگیرند و ببرند سر زمین خودشان. خروس پا گذاشت به فرار. از این طرف به آن طرف. هر جا می‌رسید بال می‌زد و آوازی می‌خواند. ابرها هم جرجر باران می‌ریختند پایین. همه زمین‌ها خیس شدند؛ سیراب شدند. اما کسی نتوانست خروس را بگیرد. چون خروس به دنبال ابرها آن‌قدر

رفت تا پشت کوه ناپدید شد. ماه‌ها گذشت. خاله هاجر بعد از فروش گندم‌ها برای پسرش عروسی مفصلی گرفت. عروس خوبی هم به خانه آورد. ولی خروسش را هرگز ندید. در عوض تا چند سال هر وقت می‌خواست باران بیاید، اول صدای خروسش بلند می‌شد و بعد ابرها جرجر باران می‌ریختند. خاله هاجر هم با خودش می‌خواند: «بارون می‌یاد جرجر پشت خونه‌ی هاجر، هاجر عروسی داره؛ اما خروس نداره.»



# لطیفه

لطفاً خم نکنید

علی گودرزی



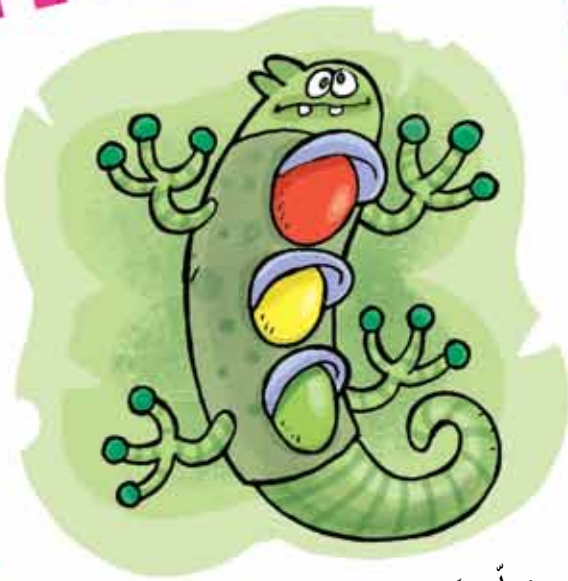
مشتری: آقا! یک مو، توی غذای من پیدا شده.  
پیش خدمت: بدهید به من! مطمئن باشید نگاهش  
می دارم تا صاحبش پیدا شود!



معلم: پسر! مدرسه‌ی خوب چه طور باید باشد؟  
شاگرد: اجازه! بسته باشد.



پسر، کارنامه‌اش را پشتش قایم کرده بود.  
پسر: پدر! اگر توانستی با چشم بسته این را امضا کنی!



معلم: آن چه موجودی است که رنگش  
عوض می شود؟  
شاگرد: چراغ راهنمایی آقا!



پسر: بابا این گربه چند سالش است؟  
پدر: ۲ سال.  
پسر: من چند سالم است؟  
پدر: ۵ سال.  
پسر: پس چرا گربه سیبیل دارد و من ندارم!؟



مرد: اگر حدس بزنی چندتا مرغ دارم، هر سه تا را  
به تو می دهم!

# چاله چوله

شعر

■ مریم هاشم پور

من ماه را همیشه  
از دور دیده بودم  
صدجور عکس خوشگل  
از آن کشیده بودم



تا اینکه با سفینه  
یک شب به ماه رفتم  
تاریک بود و رویش  
آهسته راه رفتم



آن جا نبود حتی  
یک موش یا خزنده  
کی روی ماه زیبا  
این قدر چاله کنده؟



این ماه چاله چوله  
از جنس خاک و سنگ است  
خُب پس چه جوری از دور  
نورانی و قشنگ است؟





شعر

دو شعر از طیبه شامانی

## چای... وای!

می خواستم از توی قوری  
در استکان چایی بریزم  
یک دفعه دستم داغ شد، وای!  
افتاد قوری روی میزم

یک عالمه چای و تفاله  
پاشیده شد این جا و آن جا  
تا آمدم چیزی بفهمم  
اشکم سریع آمد به دنیا



## عروسک خانوم

عروسک خانم دارد  
فقط یک دانه پیراهن  
نمی‌آید به مهمانی  
کمی ناراحت است از من

از آشی که به او دادم  
کمی روی لباسش ریخت  
ولی تقصیر قاشق بود  
که شد پیراهنش بدریخت

چه بد شد، کاش من کاری  
به جز خوردن بلد بودم  
کمی هم کار کردن با  
نخ و سوزن بلد بودم



# آش قاتی پاتی

موموشی قار و قور کرد. حوصله‌اش هم سر رفته بود. یک دفعه فکری کرد.

مهمان‌ها که بلند شدند، موموشی یواشکی به اتاق رفت. توی کمد گشت. یک کلاه بزرگ سرش کرد و عینک آفتابی ننه‌موشه را به چشمش زد. از پنجره بیرون پرید و در خانه را زد.

ننه‌موشه در را باز کرد. موموشی صدایش را کلفت کرد و گفت: «من هم آمدم مهمانی.»

ننه‌موشه خندید و گفت: «بفرماید.» ننه‌موشه سفره را جمع نکرده بود.

موموشی کنار قابلمه‌ی خالی نشست. ننه‌موشه گفت: «حیف شد. شما دیر آمدید. آش تمام شد. فقط

یک کاسه برای موموشی‌ام نگه داشته‌ام.» موموشی گفت: «اگر قول بدهی فردا

یک روز ننه‌موشه همسایه‌ها را دعوت کرد. یک عالمه آش قاتی پاتی پخت. موموشی گفت: «من نمی‌خواهم.»

ننه‌موشه گفت: «خودت را لوس نکن موموشی. تو که آش قاتی پاتی دوست داری.» موموشی پا به زمین کوبید و گفت: «نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. کباب تربچه می‌خواهم.» و پشت پرده قایم شد.

ننه‌موشه سفره انداخت. همسایه‌ها آمدند و سر سفره نشستند. ننه‌موشه گفت: «موموشی بیا آش سرد می‌شود!»

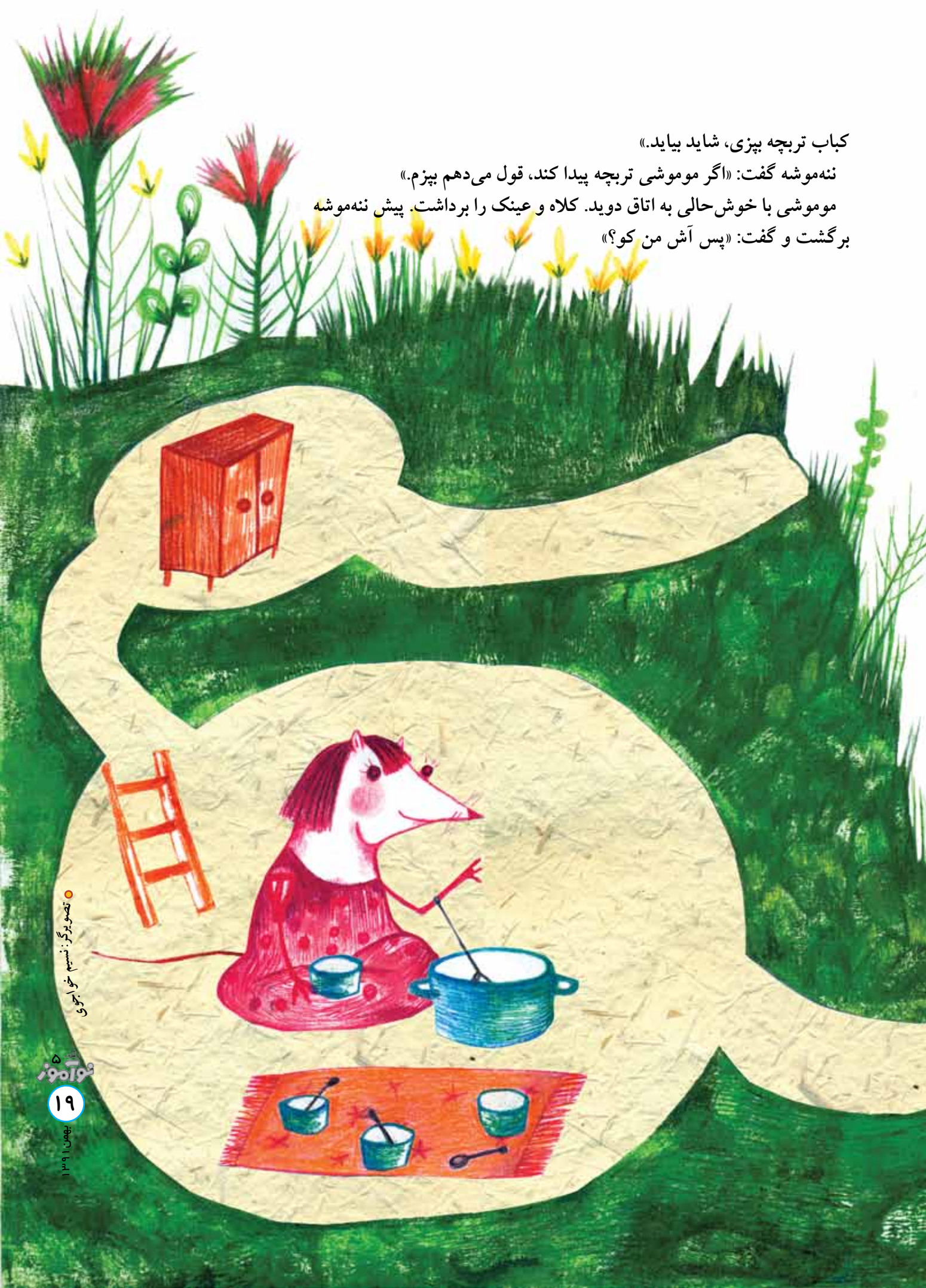
موموشی از پشت پرده تکان نخورد. ننه‌موشه کاسه‌ها را چید. آش کشید و گفت: «موموشی بیا سرد می‌شود!»

موموشی از پشت پرده به سفره نگاه کرد. قابلمه داشت خالی می‌شد. شکم



کباب تریچه پیزی، شاید بیاید.»

ننه موشه گفت: «اگر موموشی تریچه پیدا کند، قول می‌دهم بپزم.»  
موموشی با خوش حالی به اتاق دوید. کلاه و عینک را برداشت. پیش ننه موشه برگشت و گفت: «پس آس من کو؟»





# مجسمه‌های

طرح: فاطمه رادپور  
اجرا: مهدیه همدانیان  
عکاس: اعظم لاریجانی

# گیره‌ای

تا به حال به وسایل مختلفی که اطراف شماست دقت کرده‌اید؟ هر کدام از آن‌ها برای انجام کاری ساخته شده‌اند. مثلاً شکل صندلی به شکلی است که بتوانید راحت روی آن بنشینید و استراحت کنید، یا با قاشق و چنگال می‌توانید راحت‌تر غذا بخورید.

ما می‌خواهیم از وسایلی که اطراف ماست استفاده کنیم و کارهای هنری جدیدی بسازیم؛ مثلاً با استفاده از گیره‌ی رخت.





گیره‌های رخت را می‌توان در شکل، اندازه، رنگ و جنس‌های مختلف پیدا کرد. نمونه‌ی ساده‌ی آن‌را انتخاب کنید. خوب به آن نگاه کنید. به نظر شما به چه چیزهایی شباهت دارد؟ شما می‌توانید با استفاده از گیره، چسب مایع، قیچی، وسایل نقاشی، مواد مختلف تزئینی و کاغذهای رنگی، شکل‌های مختلفی بر روی گیره‌ها بسازید. از خاصیت گیره‌ای آن هم استفاده کنید. مثلاً می‌توانید برای نگه داشتن عکس یا یادداشت‌هایتان از آن استفاده کنید.





# بارون میاد جر جر

□ هدا حدادی

داستان

باران گرفت، دانه دانه دانه باران گرفت.  
گنجشکه گفت: «بارون میاد، جیک جیک!»  
قورباغه گفت: «بارون میاد، قور قور!»  
جیرجیرک گفت: «بارون میاد، جر جر!»

همه خوششان آمد و این بود که همه با هم گفتند: «بارون میاد، جر جر!»  
 مرغابی گفت: «پشت درخت انگور؟»  
 خروسه گفت: «پشت لونه‌ی مرغای؟»  
 جیرجیرک گفت: «پشت خونه‌ی هاجر.»  
 همه باز خوششان آمد و باز هم همه با هم گفتند: «بارون میاد جر جر، پشت خونه‌ی هاجر.»  
 یکی پرسید: «چرا هاجر؟»  
 یکی دیگه گفت: «چرا من نه؟»  
 جیرجیرک گفت: «آخه هاجر عروسی داره.» بعد به خروسه نگاه کرد و گفت: «دمب خروسی داره.»  
 همه با تعجب به جیرجیرک نگاه کردند و گفتند: «تو شاعری؟»  
 جیرجیرک گفت: «نه بابا، من نقاشم.»  
 قورباغه گفت: «اتفاقاً منم بلدم. بلام غلطاها رو درست کنم.»  
 یکهو هاجر خانم با تور عروسی بدوبدو آمد و گفت: «اسبمو ندیدین؟ بارون اومد  
 رم کرد.»  
 همه به جیرجیرک نگاه کردند. اما جیرجیرک هیچی به ذهنش نرسید. پرسید:  
 «هیچ کس این جا شاعر نیست؟»  
 گنجشک گفت: «من بلدم تایپ کنم.»  
 گربه هم گفت: «من شاعر نیستم؛ اما وقتی داشتم می‌اومدم، اسب  
 هاجر خانوم رو زیر درخت نرگس دیدم.»  
 هاجر گفت: «هاجر خانوم قندی، اسبتو کجا  
 می‌بندی؟ زیر درخت نرگس. داغتونینم هرگز!»  
 همه دست زدند و سوت کشیدند. این جوری  
 بود که شعر را سر هم کردند و فرستادند رشد

نوآموز تا چاپ شود:

بارون می‌یاد جر جر

پشت خونه‌ی هاجر

هاجر عروسی داره

دمب خروسی داره

هاجر خانوم قندی

اسب‌تو کجا می‌بندی

زیر درخت نرگس

داغتونینم هرگز

# از این طرف تا آن طرف



درد از سوراخ‌های دکمه می‌آید توی قایق. گندمش را گذاشت توی یک سوراخ و شکرش را گذاشت توی آن یکی. رفت تا وسط برکه‌ی کوچولو، اما شکر آب شد و آب دوباره آمد توی قایق. مورچه قرمزه دید که قایق دارد غرق می‌شود. پرید توی سوراخ و آن را بست!

آب قایق را برد تا آن طرف برکه. اما مورچه قرمزه توی سوراخ گیر کرده بود و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست بیرون بیاید. همین‌طور که نصف تنش توی قایق بود و نصف دیگرش بیرون، صبر کرد تا شاید یکی به دادش برسد! کمی گذشت. یک مورچه‌ی سیاه از راه رسید.

مورچه قرمزه تمام بهار را کار کرده بود. خسته شده بود. با خودش گفت: «اگر چند روزی بروم سفر، سرحال می‌شوم.» آن وقت یک دانه گندم گذاشت زیر این بغلش و یک دانه شکر گذاشت زیر آن بغلش و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید کنار برکه. با خودش گفت: «آن طرف برکه باید خیلی قشنگ باشد. می‌روم آن‌جا! اما اول باید قایقی، کشتی‌ای، زیردریایی‌ای، لباس غواصی‌ای، چیزی، پیدا کنم!» مورچه قرمزه شروع کرد به گشتن. گشت و گشت، تا یک دکمه پیدا کرد. خندید و با خودش گفت: «بفرما این هم قایق!» دکمه را هل داد توی آب و پرید روی آن. اما هنوز یک ذره نرفته بود که دید آب





مورچه قرمزه را دید و پرسید: «تو مسافری؟» مورچه قرمزه گفت: «بله آمدم این طرف برکه را ببینم؛ اما گیر افتادم.» مورچه سیاهه گفت: «اگر گندمت را به من بدهی، بیرون می آورم و همه ی جاهای قشنگ را هم نشانت می دهم. من می شوم راهنمای!»

مورچه قرمزه گفت: «فکر خوبی است؛ اما اگر گندم را به تو بدهم، خودم چی بخورم؟»

مورچه سیاهه گفت: «خب بیا به خانه ی من. مهمان من باش. قدمت سر چشم. چند تا لیس شکر و یک لقمه گندم هست، با هم می خوریم.»

مورچه قرمزه قبول کرد. چند روزی آنجا ماند و حسابی خوش گذراند و سر حال آمد.

وقت خداحافظی شد. مورچه سیاهه آهی کشید و گفت: «خوش به حالت! کاش می شد من هم چند روز به آن طرف برکه بیایم. شنیده ام آنجا خیلی قشنگ است.» مورچه قرمزه گفت: «اگر دو تا گندم بیاوری، یکی برای این سوراخ و یکی برای آن سوراخ، من می توانم تو را با خودم ببرم! تازه، همه ی جاهای قشنگ را هم نشانت می دهم. آخر من از همین حالا راهنمای آن طرف برکه هستم و منتظر آمدن مهمان!»



قبل از انجام این سرگرمی، داستان «میمون بازیگوش» را در صفحه ۸ بخوان.

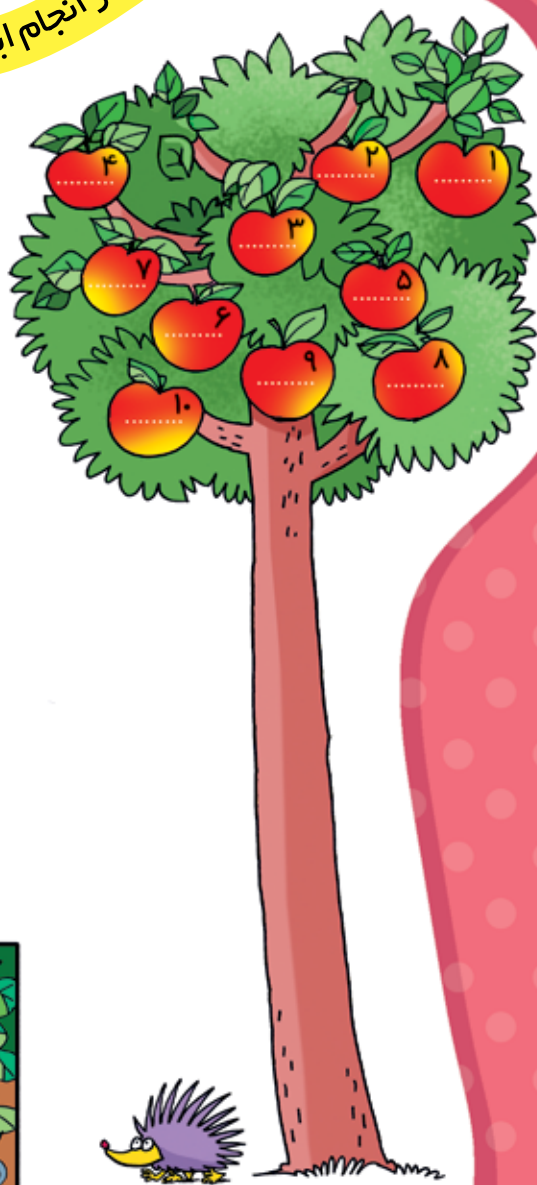
**سرگرمی**

شیوا حریری

### جدول سیب سیبی

از سیب‌های این درخت رمز یک جدول درمی‌آید. چه طوری؟ این جدول را حل کن و حرف اول هر کلمه را روی شماره‌ی خودش بنویس. رمز جدول یکی از جمله‌های داستان است.

۱. با آن خودمان را خشک می‌کنیم (چهار حرف)
  ۲. یکی از انواع قورباغه (سه حرف)
  ۳. محصول خورشید (پنج حرف)
  ۴. با آن می‌دوزند (چهار حرف)
  ۵. روی پاکت نامه می‌چسبانند (چهار حرف)
  ۶. نام یک پرنده که توی این داستان نیست (پنج حرف)
  ۷. لباسی برای پا (پنج حرف)
  ۸. با آن به گل‌ها آب می‌دهیم (پنج حرف)
  ۹. یکی از ظرف‌های آشپزخانه (چهار حرف)
  ۱۰. نام یکی از ماه‌های سال (سه حرف)
- رمز جدول: .....



### گمشده‌های یک جنگل شلوغ

واای! چه جنگل شلوغ پلوغی! یک میمون کوچولوی بازیگوش و این‌همه اتفاق! اما پس چرا من نمی‌توانم یک مار، سه تا جوجه کلاغ، ۲ تا نارگیل، یک قورباغهی سبز، پنج تا سیب، یک خرس تنبل درختی و یک خارپشت را در جنگل پیدا کنم. کمک می‌کنی؟

**اگر میمون روی خارپشت نمی افتاد**  
 و میمون چرخ خورد و چرخ خورد و شاخه را شکست  
 و میمون کوچولو افتاد روی خارپشت. اما اگر میمون  
 کوچولوی بازیگوش یک جور دیگر می افتاد، به جای  
 خارپشت، می افتاد روی زمین. می توانی آن راه را پیدا  
 کنی؟



**ورجه ورجه های میمون کوچولو**  
 می بینی میمون کوچولو چه قدر ورجه ورجه می کند؟ هر  
 روز از این درخت ها ۲۵ بار بالا و ۳۴ بار پایین می پرد.  
 تا حالا هم ۳۰ بار بالا پریده و ۲۹ بار پایین پریده. چند  
 بار دیگر باید بالا و پایین بپرد تا امروز تمام شود؟



## پیام های رسیده

● **اراک:** امیر حسین پیرولی / سید عبدالله حسینی ● **اصفهان:** امیر حسین  
 قلعه بیگی / یگانه گنجیان / مرضیه اسدی / مژده امیر ابراهیمی ● **بابلسر:** کوثر  
 عبدی نژاد ● **بندرعباس:** نیوشا نظری ● **پرنده:** محمد شیرمحمدزاده /  
 شیدا جباروند **تهران:** ماهک احمدی / فاطمه احکمی / مهسا قرقانی /  
 محمد شهاب / محمد حسین رستمی / مینا نقاش زرگران / مهدی صفری /  
 مژده عشاقی ● **دامغان:** امیر محمد رئیسیان ● **زنجان:** نادیا پزشکی  
**سبزوار:** پریرسا پدram نیا ● **شیروان:** یکتا حسین زاده ● **قم:** سید محمد  
 طباطبایی / کلاس دوم نجم (دبستان دخترانه قریشی) ● **قائم شهر:** مارال  
 تقوایی ● **کاشان:** دبستان سید حاجی طباطبایی (پسرانه) ● **کرج:** اشکان  
 منوچهری ● **کرمان:** فاطمه میرزایی ● **کلاچای (رودسر):** امیر حسین  
 شارب ● **گرگان:** فاطمه عزآبادی ● **گیلان:** سکینه عزیززاده ● **مبارکه**  
**اصفهان:** دانش آموزان کلاس دوم دبستان استاد شهریار (۲) ● **مشهد:**  
 نسترن افتخاری ● **نجف آباد اصفهان:** نگار محبی ● **نیشابور:** سارا قرعی  
 ● **همدان:** پارسا برخوردار ● **?:** سید فاطمه بنی فاطمی / زهرا محمدی /  
 مینا حسن زاده / مهدی چاوشی / علی ربیعی.

## هر وقت خواستی پیام بگذار

می دانی که ما همیشه آماده شنیدن  
 حرف های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو  
 هستیم. برای همین می توانی هر وقت که  
 خواستی، با شماره ۰۲۱ - ۸۸۳۰۱۴۸۲  
 تماس بگیری. نام و نام خانوادگی و شهر  
 خود را بگو.



مئل مئل مئلچہ  
عزت الہ الوندی

# دو دو افندو... یہ حباب کوچولو





دودو یک حباب دوقلو بود و افندو یک حباب‌ساز. وقتی افندو فوت کرد، دودو ول شد تو هوا. بلند بلند گفت: «سلام! سلام! افندو! یه شعر خوشگل بگو. می‌خوام برم بالاتر. بینمت زیباتر.»  
افندو گفت: «فوت فوت فوتینا. تا رسیدی به ابرا، سلام علیک یادت نره، این جوری خیلی بهتره!»

دودو رفت بالا و بالاتر. افندو هم کوچیک و کوچیک‌تر شد. رفت و رسید به یک گنجشک چاق و چله. گنجشکه خواست نوکش بزند؛ اما دودو پرید روی شاخه‌ی آلبالو. از همان بالا داد زد: «گنجشک شیطون و بلا! می‌خواستی نوکم بزنی؟ خوب شد که من زود فهمیدم، که دوستمی یا دشمنی.»  
درخت آلبالو پرسید: «تو کی هستی؟ از کجا می‌آی.» دودو خندید: «منو نمی‌شناسی؟ منم حباب دوقلو، اسمم چیه؟ اسمم دودو.» درخت آلبالو گفت: «خونه‌ت کجاست؟»  
دودو یاد افندو افتاد. دلش گرفت. راه آمده را برگشت. اما افندو رفته بود. دودو نشست و زار زار گریه کرد. و بعد که سبک شد، رفت تا رسید به تکه‌ای ابر. کنار ابر پر از حباب بود؛ حباب‌های کوچولو، حباب‌های بزرگ. ابر کوچولو بغلش کرد و گفت: «منو می‌شناسی؟»

دودو گفت: «نه.» ابر کوچولو گفت: «حباب تپل میلو منم، منم افندو.»  
دودو خوش حال شد و گفت: «یعنی بازم با هم‌ایم؟» افندو خندید: «آره که با هم‌ایم. می‌ریم پایین، می‌آییم بالا. حالا برو پایین تا منم پیام. رسیدی زمین هوا نری، تنها تو کوچه‌ها نری.»

دودو سنگین شد و برگشت به زمین. آرام نشست روی لبه‌ی یک پنجره و بعد که خودش را توی شیشه‌ی پنجره دید، جیغ کشید. دودو شده بود یه بلور دوقلوی برف. حالا کنار پنجره منتظر شد تا افندو از راه برسد.

# قالیچه‌ی پرنده

داستان  
مهری ماهوتی

یکی بود یکی نبود. یک  
قالیچه‌ی پرنده بود. یک روز  
موش چاق و چله‌ای آمد  
سراغش. قالیچه گفت: «منو  
نخور در عوض تو رو می‌برم  
به قصری که پر از طلاست.»  
موش قبول کرد. نشست  
روی قالیچه. قالیچه رفت و  
رفت تا رسید به کوه. صدا  
زد: «آهای کوه! دلتو باز کن  
مهمون داریم.»  
کوه دلش را باز کرد. توی  
دل کوه قصری بود، درش  
طلا، پنجره‌هایش طلا.  
سقف و دیوارش طلا.

تصویرگر: علیرضا اسدی





قالیچه گفت: «این هم قصر. حالا بذار من برم.» موش گفت: «اول باید همه جا رو به من نشون بدی، اون وقت می‌ذارم بری.» قالیچه موش را روی خودش نشاندهفت شب و هفت روز او را همه جا چرخاند.

شب هفتم قالیچه گفت: «حالا بذار برم.» موش گفت: «اگه تو بری کی با من هم زبونه؟ کی منو این طرف و اون طرف می‌گردونه.»

موش قالیچه را پیش خودش نگه داشت. چهل روز گذشت. شب چهارم، قالیچه به موش گفت: «من یک قصر نقره‌ای می‌شناسم که همیشه می‌درخشه. حیف که دیگه دلت نمی‌خواد صاحب چنین قصری باشی.»

موش طمع کار به خواهش و التماس افتاد و گفت: «قول می‌دم اگه منو به اون جا ببری، بذارم بری.»

قالیچه موش را روی خودش نشانده. صدا زد: «آهای کوه باز شو مسافر دارم.» دل کوه شکافت. قالیچه پرواز کرد. رفت و رفت تا رسید بالای یک کوه یخی که توی آفتاب می‌درخشید. موش از خوش حالی سر از پا نمی‌شناخت. موش گفت: «رسیدیم»، آن وقت یک تکان محکم به خودش داد. موش از آن بالا افتاد پایین و به سزای طمعکاری‌اش رسید. قالیچه هم رفت تا راحت و آزاد زندگی کند.



شعر

# اسکناس

□ کبری بابایی

باز هم ترسیده است  
قلک بدبخت من  
رفته و قایم شده  
پشت پای تخت من

○  
دزدکی برداشته  
پول، از جیب لباس  
بی اجازه خورده است  
ساندویچ اسکناس

○  
سگه‌ها توی دلش  
می خورد تق تق تکان  
جیغ و داد مادرم  
رفته توی آسمان

